

سرباز متأهل و مشکل خانوادگی...

احمد حبیبی

خاطره بزرگواری‌ها و کمک کردن به دیگران آنقدر در نزد نزدیکان بابایی هست که تمام نشدنی است. او همواره می‌کوشید به هر نحوی که شده، دیگران از فیض وجودش نهایت بهره را ببرند. آنچه در پی می‌آید گریزی دارد به راهکار او برای آسایش دیگران.



درآمد:

آن روز هنگام غروب، مثل همیشه مشغول پهن کردن سجاده‌ها بودم. بانگ دلنشین قرآن که از بلندگو پخش می‌شد، دل را به لرزه در می‌آورد. منتظر بودم تا نمازگزاران برای اقامه نماز جماعت به مسجد بیایند. از شبستان مسجد بیرون آمدم و مشغول آب‌پاشی محوطه بیرون مسجد بودم که چشمم به سرباز نگهبان مسجد افتاد. او در حالی که سر نیزه‌ای به کمر بسته بود، به آرامی در اطراف مسجد گام بر می‌داشت. وقتی به نزدیک من رسید با صدای بغض آلودی گفت:

- خسته نباشی پدر.
نگاهش کردم. قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید. برخاستم و در مقابلش ایستادم. پرسیدم:

- آیا مشکلی پیش آمده؟

در حالی که سعی می‌کرد بغض در گلو مانده‌اش را پنهان کند، گفت:

- پدر! گفتن من جز این که شما را ناراحت کند دردی را دوا نمی‌کند.
گفتم:

- پسر! ما همه مسلمان هستیم. باید از درد هم خیر داشته باشیم؛ اگر چه نتوانیم کاری انجام دهیم. بگو پسر! بگو. لااقل سبک می‌شوی.

سرباز جوان اشک‌های زلالش را با دست پاک کرد و گفت:
- قبل از اینکه به خدمت سربازی بیایم دارای همسر و ۲ فرزند بودم. قبل از اعزام، همسر و فرزندانم را نزد پدر و مادرم گذاشتم. آخرین بار که به مرخصی رفتم، متوجه شدم که بین همسر و پدر و مادرم کدورت ایجاد شده، سعی کردم به گونه‌ای این مشکل را حل کنم، ولی هر چه کوشیدم موفق نشدم؛ تا اینکه روز جمعه گذشته که به منزل رفتم، دیدم از همسر و فرزندانم خبری نیست. پدر و مادرم با دیدن من هر دو سکوت کردند. پرسیدم که بچه‌ها کجا هستند؟ مادرم نگاهی به من کرد و گفت که آنها از اینجا رفته‌اند. با تعجب پرسیدم: چرا؟ مگر چه شده؟ در این لحظه ناگاه سرباز جوان شروع به گریستن کرد. بازویش را گرفتیم و گفتم:

- گریه نکن پسر! قدری صبر داشته باش. ادامه بده. ادامه بده.

گریه‌امانش نمی‌داد. خوب که گریه کرد، لحظه‌ای ساکت شد. سپس با آستین لباسش اشک‌هایش را که بر پهنای صورتش می‌غلطید پاک کرد و گفت:

- مادرم گفت که همسرت دیشب پس از مشاجره با من و پدرت بچه‌ها را برداشت و خانه را ترک کرد. گفتم: الان کجا هستند؟ گفت: نمی‌دانم. من در حالی که به شدت مضطرب و نگران بودم خانه را ترک کردم و پس از جست‌وجو آنها را یافتم. پدرجان! الان ۲ روز است که آنها جا و مکان ندارند و از نظر غذا هم در تنگنا هستند. نمی‌دانم با این وضعیت چگونه خدمت کنم. دیگر از زندگی سیر شده‌ام. دم هم برای پدر و مادرم می‌سوزد و هم برای بچه‌هایم. نمی‌دانم چه کار کنم.

از شنیدن وضعیت او خیلی متأثر شدم. گفتم:

- پسر! تو مردی و مرد باید سنگ زیرین آسیاب باشد. تو می‌توانی با فرمانده پایگاه صحبت کنی و مشکل خود را با او در میان بگذاری.

سرباز گفت:
- چه فایده دارد پدر! کسی نمی‌تواند به من کمک کند. گفتم:

- این حرف را نزن. او حتماً به تو کمک خواهد کرد. مطمئن باش سرهنگ بابایی هر کاری که از دستش بیاید برای تو انجام می‌دهد. ما تا به حال به یاد ندارم هیچ شخص گرفتاری را ناامید کرده باشد. او چند دقیقه دیگر به مسجد می‌آید. هر وقت آمد خبرت می‌کنم.

من از او جدا شدم و دقایقی بعد شهید بابایی به مسجد آمد. بی‌درنگ نزد سرباز رفتم و گفتم:

- او آمد. برو با او صحبت کن.

سرباز جوان از من تشکر کرد و وارد مسجد شد. لحظاتی بعد برگشت. گفتم:

- چه شد؟

سرباز از دیدن شهید بابایی شگفت‌زده شده بود، زیرا او فرمانده پایگاه را با یک پیراهن و شلوار ساده و سری تراشیده می‌دید. من آنها را تنها گذاشتم. به گوشه‌ای رفتم و نشستم. از دور دیدم که شهید بابایی دستی بر روی شانه سرباز گذاشت و از او جدا شد. وقتی کنار من رسید از جا برخاستم. دیدم اشک از گونه‌هایش سرازیر است و آرام با خود حرف می‌زند. به او نزدیک شدم و آهسته گفتم:

- آقا چرا گریه می‌کنید؟
در حالی که بغض کلویش را گرفته بود، گفت:
- بابا احمد! من خیلی غافلم. خدا مرا ببخشد.
آنگاه به سرعت از مسجد خارج شد. به سرباز گفتم:
- چه شد پسر؟
پاسخ داد:

- نمی‌دانم. پاک گیج شده‌ام.
شهید بابایی در همان شب دستور داد که یکی از اتاق‌های مهمانسرا را در اختیار همسر و فرزندان سرباز گذاشتند و برای آنها جیره غذا در نظر گرفتند. فردای آن روز به دستور شهید بابایی موتکی را به مهمانسرا بردم و به آنها دادم. وقتی سرباز را دیدم گفتم:

- جوان هنوز گیجی؟
گفت:

- پدر! هم گیج و هم خوشحال. هم می‌خواهم گریه کنم و هم می‌خواهم بخندم.

بعد ادامه داد:

- در تمام عمرم آدمی مثل او ندیده‌ام.

با حالتی شگفت‌زده گفت:
- من سرهنگ بابایی را ندیدم.
نگاهی به او کردم. لیخندی زدم و گفتم:

- پسر! بابایی الان داخل مسجد است. تو حتماً می‌خواستی یک سرهنگ را ببینی که با لباس خلبانی و درجه و نشان سرهنگی در گوشه‌ای دست به کمر ایستاده باشد؟ ولی بابایی اینگونه نیست که تو فکر می‌کنی.

سرباز گفت:
- من که او را نمی‌شناسم.
دستش را گرفتم و با هم نزد او رفتم. بابایی ما را که دید برخاست و گفت:

- چه شده
گفتم:
- این جوان گرفتاری دارد.

گفت:
- من در خدمتم.

سرباز متأهل گفت: من هم گیج‌م و هم خوشحال. هم می‌خواهم گریه کنم و هم بخندم. بعد ادامه داد: در تمام عمرم آدمی مثل بابایی ندیده‌ام.